

• گاهی چند متکا روی هم می‌گذاشت و منبر درست می‌کرد.

آن موقع، تازه ده ساله شده بود.

• ناگفته‌های زیادی را در چهره خسته پدر می‌خواند. تصمیم گرفت بعد از ظهرها به مغازه برود. با دستان کوچک و پرمجبتش، ظرف‌های بزرگ نفت را جابه‌جا می‌کرد و سردی زمستان را با گرمی کمک به پدر و رفع نیاز مردم جبران می‌کرد.

• خلوت و تنهایی را دوست داشت. در تنهایی‌هایش به آینده فکر می‌کرد؛ به وضع جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرد. چهارده ساله بود که گفت «روزی خواهد آمد که ما این رژیم را سرنگون خواهیم کرد» و تاریخ فردا، در مسیر کلام او نوشته شد.

• می‌خواست بداند انتهای مسیرش کجاست. دوست داشت از کوثر زلال دانش و علوم اهل بیت، سیراب شود. سرانجام در میدان جاذبه حوزه قرار گرفت.

• به روستای «کوهستان» رفت و با کمال ادب در مقابل «آیت‌الله کوهستانی» زانو زد. از مسیری که انتخاب کرده بود، احساس رضایت می‌کرد.

• روستای کوهستان، با عظمت وجود آیت‌الله کوهستانی، برای هاشمی‌نژاد، مثل شنا کردن در رودخانه‌ای بود که زود به دریا می‌رسید.

• شوق هجرت به قم، جان او را مشتعل کرد. خود را به ضریح پاک حضرت معصومه (س) رساند. اشک شوقی که مدت‌ها در چشمانش انباشته شده بود، برگونه‌هایش سرازیر شد، با زبان اشک، عشق صادقانه‌اش را اعلام کرد.

• گویا به وطن رسیده بود. هاشمی‌نژاد تشنه‌ای بود که به آب رسیده بود و آوارهای بود که در سایه محبت حضرت معصومه (س) آرامش گرفت.

• به قصد دیدار «شیخ علی کاشانی» حرکت کرد. شیخ را آیت‌الله کوهستانی به او معرفی کرده بود. «سید» با همراهی «شیخ علی» خانه‌ای را اجاره کردند.

• هنوز چیزی از آشنایی آن دو نگذشته بود که نخ نامرئی معنویت، قلب آن‌ها را برای همیشه به هم پیوند زد.

• یکی از مراجع درباره «شیخ علی» گفته بود «او دریایی پر از مروارید است. آن چه می‌خواهید از محضرش تعلیم بگیرید». شیخ در بیست‌سالگی مجتهدی کامل بود و در ۲۴ سالگی، وقتی پیشانی خضوع بر خاک گذاشت، شراب وصل نوشید.

• «سید» که خبر رحلت استاد را شنید، اشک از دیده‌اش سرازیر شد اما رضای حق را در صبر دید.

• بعضی از بستگان «سید عبدالکریم» در روستای صعب العبوری بودند که زمستان رفت و آمد ماشین به آن‌جا امکان نداشت، اما قلب رئوف او که از اقیانوس رحمت سیراب شده بود، سوار بر تراکتوری شد و خود را به آن‌ها رساند.

• فصل جدید زندگی‌اش با رفتن به پای درس آیت‌الله بروجرودی و امام آغاز شد.

• گام گذاشتن بر تربیت پاک نجف، آرزویی بود که در ۲۲ سالگی تحقق یافت. او می‌رفت تا پس از قرن‌ها، بیعت غدیر را مستحکم کند.

• سال ۱۳۳۵ تصمیم به ازدواج گرفت. مراسم عقد را در جوار حرم مطهر امام رضا (ع) گرفتند. راه دور بود و پدرش نتوانست بیاید. آیت‌الله میلانی، وقتی جای خالی ایشان را دید، فرمود «من امروز، جای او پدری می‌کنم».

• او اهمیت سلاح قلم را - که قرآن به نام آن قسم یاد کرده - خوب شناخت. نوشته‌های زیبا، روان و ادبی «سید» حکایت از قدرت قلم وی دارد.

• اولین اثر خود را هنرمندانه به سبک رمانتیک و داستانی عرضه کرد. این سبک نگارش جاذبه خاصی برای خوانندگان کتاب «کنز و پیر» پدید آورد.

• «سید» کبوتر بلند پروازی بود که همه شهرهای ایران، محل پرواز او شده بود.

• هاشمی‌نژاد، با خستگی بیگانه بود.



• وقتی امام پاریس بود، پیام‌های ایشان را تلفنی دریافت می‌کرد و با تکثیر اطلاعیه‌های امام تب و تاب انقلاب را در ایران گرم نگه می‌داشت. امام در نامه‌ای خطاب به او فرمود «من چشمم به افرادی چون شما روشن است».

• در صحبت از امام می‌گفت: اگر روزی خطری متوجه امام شود و ما به قیمت از دست دادن جان خود توان رفع خطر را داشته باشیم، در آن صورت، چقدر از سر و جان گذاشتن آسان است.

• ساواک از او می‌ترسید! این بود که پنج مرتبه او را به زندان انداخت.

• وقتی امام بعد از پانزده سال به ایران آمد، آرام در کنارشان زانوی ادب بر زمین زد.

• با قطرات زلال اشک از فراق، حس و مظلومیت با امام سخن گفت. بوسه عشق بر دستان پر محبت استاد زد. با این دیدار کوتاه، رنج سالیان دراز دوری از رهبر را فراموش کرد.

• در خانه‌ای معمولی، با اثاثیه بسیار ساده زندگی می‌کرد. زندگی قبل و بعد از انقلاب او فرقی نداشت.

• در قضایای جنگ، یکی دو نوبت به همراه آیت‌الله خامنه‌ای به مناطق جنگی رفت. او به جبهه رفت تا با عمل، علمش را زیبایی بخشد.

• به عشق جوادالائمه (ع) اسم پسرش را جواد گذاشت.

• هفتم مهر، رأس ساعت هفت، به ساختمان حزب جمهوری اسلامی آمد. آن روز کلاس داشت.

• هادی علویان، از اعضای منافقین به پهانه خرید کتاب و پوستر با مخفی کردن نارنجک به سالن حزب رفت.

• رأس ساعت هشت، سید در حال خروج از کلاس بود که ... منافق سیه روزه، به جوانمرد فاضل رسید. او را در بغل گرفت و نارنجک را در جلوی شکم «سید عبدالکریم» منفجر کرد. روز شهادت جواد الائمه (ع) بود.

• او لباس زیبایی شهادت را که با ایمان و عمل صالح از سال‌ها پیش برای خود بافته بود، به تن کرد و به میهمانی معبود رفت.

• پیکر پاکش را مقارن ساعت دوازده ظهر در «دارالزهد» حرم مطهر امام رضا (ع) به آغوش خاک سپردند و یادگار امام رضا (ع) را به آستان قدس رضوی تقدیم داشتند.

منبع خاطرات: دیدار با ابرار، شماره ۴۵، مرتضی بن‌رافشان



از نسل پروانه‌ها

نیره قاسمی‌زادیان

• با پس‌انداز کمی که داشت، تصمیم به ازدواج گرفت. تلاش زیادی کرد تا توانست در «فراش محله» بهشهر، خانه کوچکی، رو به راه کند.

• صمیمیت «سیدحسن» و «ساره» سختی‌های زندگی را در کامشان، شیرین می‌کرد.

• سیدحسن، یک کاسب معمولی بود. دوست داشت کار کند، تا محتاج دیگران نباشد. مغازه‌ای داشت که در آن نفت می‌فروخت. با کمک به مردم، دلش آرام می‌گرفت.

• یک‌سال از ازدواجش می‌گذشت. سال ۱۳۱۱ بود که با شنیدن خبر تولد پسرش، لیخنند شادی بر لبانش نشست. نامش را «عبدالکریم» گذاشتند.

• عبدالکریم هنوز کوچک بود که «بزرگ» شد. هرکس رفتار او را می‌دید، آینده درخشانی برایش پیش‌بینی می‌کرد.